

هم زمان با نخستین جشنواره طوس

کوهولین

نمایشنامه‌ای براساس روایت ایرلندی رستم و سهراب

اثر: ویلیام باتلر ییتز

ترجمه: مسعود فرزاد

کوهولین

(نمایشنامهای براساس

روایت ایرلندی داستان رستم و سهراب)

ویلیام باتلر ییتز

ایرلندی برندهٔ جایزه ادبی نوبل در ۱۹۲۳

ترجمه

مسعود فرزاد



مقدمه

داستان نبرد تن به تن میان دو جنگجوی نیرومند که پدر و پسر هستند ولی هیچیک از ایشان ازین خویشاوندی که با حریف خود دارد آگاه نیست، و بالاخره کشته شدن پسر بدست پدر و آگاهی یافتن پدر از پسر خویش پس از آنکه پسر زخم مهلك برداشته است در میان افسانه های باستانی ایرلند نیز موجود است و جای شك نیست که ماخذ هر دو روایت ایرانی و ایرلندی یکی است و باز کمتر جای شك و تردید است که روایت ایرلندی از اصل روایت ایرانی گرفته شده است.

ویلیام باتلر، یتیز شاعر و درام نویس بزرگ ایرلندی

که در سال ۱۹۲۳ به اخذ جایزه ادبی نوبل نائل گردید روایت ایرلندی داستان را با نهایت زبردستی به شکل نمایشنامه بسیار مؤثری که ترجمه فارسی آن اکنون در دست شماست در آورده است. این ترجمه نخستین بار در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی که سال برگزاری جشن هزاره فردوسی در ایران بود در «فردوسی نامد» مجلد مهر منتشر شد.

یتزدو گروه وقایع و اشخاص را با نظری فلسفی و مبتکرانه در این نمایشنامه توأم کرده است. یکی سرگذشت کوهولین (رستم) و کنوهاز (كاووس) و جوان جنگجو (سهراب) و ملکه او یفه (شبهه گردآفرید) است که در سطح اعلاي قهرمانی

رخ میدهد. دیگری سرگذشت کورودلق است که نماینده سطح عادی در زندگانی حقیر مردمان کوتاه نظر است و به هم خود از راه تضاد درامسی عظمت وقایع قهرمانی این داستان را نمایانتر میسازد. این ترکیب ضمنا نشان میدهد که در جهان هر چند که از یک طرف اتفاقات عظیم میان سرآمدان اجتماع روی میدهد بر داشت بعضی از عوام الناس چه قبل و چه بعد از این وقایع محدود بخواشه های کوچک خودشان است. بقول مولوی:

گر بریزی بحر را در کوزه ای چند گنجد؟ قسمت یک روزه ای!
بیتز چند درام درباره کوهولین نوشته است ولی از میان همه آنها هیچیک به اندازه نمایشنامه حاضر بد داستان رستم و سهراب ایرانی نزدیک نیست.
باری نشناخته کشته شدن پسر بدست پدر، که اساس رستم و سهراب فردوسی را تشکیل میدهد، موضوعی است که عینا در افسانه های باستانی ایرلند تکرار شده است.

درامی که اینک ترجمه میشود از روی افسانه ایرلندی ساخته شده و یقین است که هر دو افسانه دارای یک اصل هستند. زیرا اولاً آشکار است که کوهولین همان رستم و جنگجوی جوان همان سهراب شاهنامه است.

بعلاوه برای بعضی اشخاص فرعی داستان، اگر چه قدری تغییر پذیرفته و جابجا شده اند، در شاهنامه باسانی نظیر میتوان یافت. مثلاً کنورها تر کیبی است از کاووس و گشتاسب (یا فراسیاب)، زیرا از طرفی شهریار شهریاران کشور و مخدوم کوهولین (رستم) است، و از طرف دیگر مردی است بدخواه و حیلدگر. همچنین او یقه تر کیبی است از تهمینه و گرد آفرید، زیرا از یک طرف مادر پهلوان جوان (سهراب) و از طرف دیگر شخصاً زنی جنگاور و عشق انگیز است، منتها در ایرلند بجای پسر پهلوان، خود پهلوان (کوهولین) با او می جنگد و عشق ورزی می کند.

از اشخاص گذشته، موارد تشابه دیگری بنظر میرسد که قابل ذکر است.

شهبازی که پدر و پشתיان کوهولین بود نظیر سیمرغی است که پشתיان و دستیار رستم است. و بازوبندی که جنگجوی جوان به کوهولین هدیه میدهد بامهره‌ای که سهراب بیازوی خود بسته بود شباهت کامل دارد. نیز کوهولین به آتش سوگند یاد میکند و این در نزد شهریاران ایرلندی بالاترین سوگندشمرده می‌شود. میدانیم که احترام آتش و سوگند یاد کردن بآن در شاهنامه نیز مذکور است. و همچنین جنگجوی جوان از «نمال» می‌آید که با «توران» شبیه است.

بهر حال مطابقت مفصل افسانه ایرانی با افسانه ایرلندی، و معلوم داشتن اینکه اگر هردو از منبع ثالثی آمده باشند آن منبع چه بوده است، خود موضوع بسیار جالبی است که ممکن است کنجکاوی در آن دامنه دراز داشته باشد.

در افسانه آلمانی موسوم به *Hilderand und Hadubrand* نیز پدری ندانسته پسر خود را میکشد. و تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد در ادبیات دنیا جز این دو برای افسانه رستم و سهراب نظایر فراوان است.

اصل این درام در انگلیسی موسوم به «*On Baile's Strand*» میباشد و نویسنده آن، ویلیام باتلر ییتز (William Butler Yeats) که در ۱۸۶۵ در ایرلند متولد شد و در ۱۹۲۳ جایزه نوبل را دریافت کرد از بزرگترین شعرا و درام نویسان قرن بیستم است. مهمترین خدمت ادبی او هما نازنده کردن افسانه‌های باستانی وطن خود ایرلند میباشد.

در زمان‌های پیش از تاریخ، سلتها (Celts) که تیره‌ای از نژاد بزرگ آرین بودند از نواحی دانوب به ایرلند رفتند و در این کشور که برخلاف بقیه انگلستان هرگز بفرمان امپراتوی روم در نیامد آزادانه زندگی میکردند. (۱)

(۱) از «تاریخ ایرلند» تألیف کنستانسیا ماکس ول

ایرلندیهای کنونی که فرزندان مستقیم سلطنتها هستند مردمانی شوریده و خیال پرست میباشند و در نتیجه از يك طرف از همسایگان انگلیسی خود در امور دنیوی عقب افتاده اند ولی از طرف دیگر میتولوژی بسیار وسیع و مهمی دارند که هنوز هم بطور کامل تحقیق و تنظیم و انتشار نیافته است و به سه شعبه بزرگ تقسیم میشود که دومین شعبه آن را يك سلسله داستانها راجع بکوهولین تشکیل میدهد. این زیباترین و مهم ترین قسمت میتولوژی ایرلند است (۱) در این عهد ایرلندیها هنوز مسیحی نشده بودند و آتش و خورشید و بعضی چیزهای طبیعی از قبیل سنگها و چاهها وعده زیادی خدایان و بتها و پریان را می پرستیدند. امروزه نیز بسیاری از اهالی ایرلند، از جمله خودیتیز، به وجود ارواح و پریان معتقد میباشند (۲) بادی، نسب کوهولین معین نیست و در این باب چندین افسانه هست که باهم اختلاف دارند. در ابتدا اسم او «سه تانتا» (Setanta) بود و در قلعه ایمبریت پرورش یافت. در شش سالگی به دربار کنوهار (یا کنکووار) در شهر ایمن ماکا (Emain Macha) در کشا اولستر (Ulster) (ایالت کنونی شمالی ایرلند) رفت.

این پادشاه بسیار مشهور است و در اوایل عهد مسیحی، پنجاه سال بعد از زمان قیصر زندگی میکرد. (۳) کوهولین پسران آن ناحیه را هریک بطرز عجیبی مغلوب کرده در جرگه ایشان در آمد. کمی بعد، سگ پاسبان عظیمی را که متعلق به هولین آهنگر بود کشت، هولین شکایت کرد که بسبب از دست رفتن پاسبانش دیگر جان و مال او محفوظ نیست، ولی قهرمان جوان بر عهده گرفت که تاهنگام

(۱) از ادبیات دنیا، تألیف ریچارد سن واون

(۳) از کتاب «نویسندگان زنده» Living Authos

(۳) از «تاریخ ایرلند» تألیف استیفن گوین

بزرگ شدن توله‌ای از سگ مزبور شخصاً آهنگر را پاسبانی و حمایت کند و باین مناسبت به « Cu Chulinn » یا « سگ‌هولین » ملقب گردید.

سپس مراسم سپردن حربه به او بعمل آمد و او چند تن از دشمنان بزرگ اولستر را در جنگ کشت. تمام زنان ایرلند عاشق او شده بودند و بنابراین اهالی اولستر تصمیم گرفتند او را زن بدهند ولی هر چه گشتند زیاده بر ازنده او باشد نیافتند، کوهولین مستقیماً به خواستگاری امر (Emer) دختر فور گال (Forgall) رفت، و دختر را باین شرط به او وعده دادند که کوهولین به اسکاتلند رفته آنجا نزد دو استاد مخصوص فنون جنگ را بیاموزد. کوهولین به اسکاتلند رفت و پس از تحمل مشقات بسیار فنون دزبورد را فرا گرفت و ضمناً از زن جنگجویی موسوم به اویفه‌پسری از خود در اسکاتلند بجا گذاشت.

تاریخ مرگ او را که در بیست و هفت سالگی اتفاق افتاده در اوایل دوره مسیحی ذکر کرده‌اند. یکی از داستانهای سلسله دوم که در بالا به آن اشاره شد موسوم به :

« مرگ کانلاخ بدست پدرش کوهولین »

The Tragical Death of Conlaech at the Hands of Cuchulinn his Father

می‌باشد. درباره او دو کتاب مستقل در لندن منتشر شده است. یکی موسوم است به « داستان کوهولین » بقلم خانم النور هال در ۱۸۹۸

(Eleanor Hull: The Cuchulinn Saga)

و دیگری « کوهولین، آشیل ایرلندی » بقلم ا. نات در ۱۹۰۰

A. Nutt: Cuchullain, the Irish Achilles

مسعود فر زاد

(۱) از دایرة المعارف بریتانیکا، چاپ سیزدهم در لغت « کوهولین »

The Encyclopedia Britannica (13th edition): Cuchulinn

بازیگران :

کوهولین - شهریار مویرتمنه (۱)

کنوهار - شهریار شهریاران یولاد (۲)

فینتین - یک مرد کور (۳)

باراخ - یک دلقک (۴)

یک جنگجوی جوان (۵)

شهریاران جوان ، و شهریان پیر

سه زن

زمان - دوره باستانی اساطیری ایرلند.

مکان - تالار بزرگی در شهر دوندیالگان (۶) . مقصود « خانه بزرگ و باستانی

کوهولین » نیست ، بلکه کنگاشستانی است نزدیکتر به دریا.

※

منظره - در طرف عقب صحنه دروازه بزرگی نمایان است. واز میان آن ، فضائی

تیره گون مشاهده میشود بطوریکه گوئی دریا را مه گرفته است . در هر دو

۱- Cuchulain, King of Muirthemne

۲- Concohar, High King of Uladh

شهریار شهریاران در ترجمه High King اختیار شده است که معنی تحت اللفظی آن

« پادشاه برتر » است . ایرلندیهای قدیم يك « Ar-dir » یا « برترشاه » (over king)

داشتند که بر پادشاهان محلی فرما میروا بود و از کشورهای ایشان مالیات و سپاهی میگرفت. یولاد

(Uladh) یا یولیدیا (Ulidia) یگانه قسمت ایرلند بود که در مقابل هجوم میلز به مقاومت

کرده استقلال خود را نگاه داشت .

۳- Fintain

۴- Barach

۵- اسم این جوان در اصل درام برده نشده ولی در میتولوژی ایرلاند « کانلاخ »

(Conlach) ذکر گردیده است .

۶- Dundéalgan شهر باستانی ایرلند و مقر کوهولین بوده است .

جانب تالار چندین صف صندلی یکی بالای دیگری چیده شده. یکی از این صندلیها که رویش بطرف صحنه است از دیگران بزرگتر است. در طرف دیگر، جبههٔ فاخری روی يك صندلی گذاشته شده است. در سمت عقب صحنه، میزی است که چند کوزهٔ نعل (۱) و چندین جام شاخی روی آن چیده شده است. در يك طرف تالار در کوچکی هست. کورودلق از دروازه بزرگ داخل میشوند، لباسهای ایشان وصله دار و پاره پاره است.



دلقك. تو چشم نداری ولی راستی بی اندازه زیرك هستی. مردمانیکه دو چشم سالم دارند هیچکدام به زیر کی تو نیستند. چه کسی میدانت که مرغها موقع ظهر بخواب میروند و همان وقت است که میتوان آنها را ربود؟ اگر تو مرا راهنمایی نمیکردی من هر گز نمیتوانستم چیزی بدزدم. از اینها گذشته تو چه آشپز خوبی هستی! وقتی که من مرغی را میدزدم تو آن را از دست من میگیری، پرهای آن را میکنی، و آنرا در ديك بزرگ روی آتش میگذاری آنوقت من میتوانم با خاطر آسوده به لب دریا بروم و یا به پای جادوگران بروم تا اشتها پیدا کنم. و وقتی که اشتها پیدا میکنم و برمیگردم، مرغ آنجا برای من حاضر است و طوری پخته شده است که بهتر از آن نمیشود.

کور. (که بادستهای خود مشغول لمس کردن اشیاء اطراف خویش است) بهتر از آن نمیشود.

دلقك. (دست خود را به گردن کور میاندازد): خوب. بیا حالا مرغمان را بخوریم يك رانش مال من، و ران دیگری مال تو، و برای جناقش هم قرعه میکشیم. من در تمام مدتیکه مشغول بخوردن آن هستیم تعریف تو را خواهم کرد.... تعریف فکرهای خوب و خوراك پزی عالی تو را خواهم کرد، راستی کور مرد، تو در دنیا مانند نداری.... ها، يك دقیقه صبر کن،

۱- نعل ale مشروب مسکری است که از مالت ساخته می شود.

من نباید در را بسته باشم. کور مرد، به کسی پرونده، ولی بدان که «بو آن» (۱)
از رودخانه و «فاند» (۲) از دریای عمیق دنبال من می‌ایند. اینها پیر زنان
جادوگری هستند که روی بادسوار میشوند و فریاد می‌زنند «یاک بوس بده
دلک، یاک بوس بده!» ... حالا که در را خوب باز کردم همه پیرزنهای
جادوگر می‌تواند بد آسانی داخل شوند. من نمی‌خواهم ایشان در را بکوبند و
بگویند «دلک کجاست؟ چرا در قفل کرده‌است؟». بله ایشان ممکن است
صدای غلغل دیگ را بشنوند و داخل بشوند و روی زمین بنشینند، ولی ما از مرغان
هیچ بایشان نخواهیم داد، بگذار بر گردند به دریا، بر گردند به دریا.
کور. (با دستش پایه‌های صندلی بزرگ را لمس می‌کند). آه! (سپس در حالیکه
پشت صندلی را لمس می‌کند) آه - آه!
دلک. چرا می‌گوئی «آه، آه»؟

کور. من این صندلی بزرگ را می‌شناسم. امروز کنوهار، شهریار شهریاران،
قرار است بیاید. صندلی او را بیرون آورده و اینجا گذاشته‌اند. او می‌خواهد
از امروز به بعد بی گفتگو بر کوهولین فرمانروائی کند، برای همین کار
بدینجا خواهد آمد.

دلک. او باید مرد بسیار بزرگی باشد که بتواند بر کوهولین فرمانروائی
کند.

کور. کنورها مرد بزرگی است. او از همه شهریاران ایرلند بالاتر است.
دلک. فرمانروای کوهولین! من گمان می‌کردم کوهولین هر چه بخواهد
می‌تواند بکند.

کور. می‌توانست. می‌توانست. ولی در آزادی زیاده‌روی کرد. و کنوهار امروز
می‌آید تا او را وادار به قسم خوردن کند ... قسمی که دلگریهای او را پایان

آن Boann وفاند Fand از پریان ایرلندی هستند.

بدهد، و اورا مانند يك سَك خانگی فرمانبردار نگاه بدارد. کنوها روى
این صندلی خواهد نشست و کوهولین را قسم خواهد داد.
(روى صندلی مینشیند)

دلّاق. چگونه اورا قسم خواهد داد؟

کور. تو عقل نداری این چیزها را بفهمی. اوروى این صندلی خواهد نشست،
و خواهد گفت: «کوهولین، سو گندیاد کن! من بتو فرمان میدهم که سو گند
یاد کنی! هرچه میگویم بکن. عقل تو در مقابل عقل من هیچ است و دارائی
تو در برابر دارائی من پوچ! تو را فرزندی نیست که قرضه‌ایت را بپردازد و
هنگامیکه بمیری سنگی رویت بگذارد. پس سو گند یاد کن. بتو فرمان
میدهم، سو گندی سخت یاد کن!»

دلّاق. (خود را جمع میکند، و با صدائی شبیه به زوزه) نه، نه، من قسم نمیکورم
من ناهارم را میخواهم.

کور. سس! سس! هنوز نیخته است.

دلّاق. تو که گفتی مرغ خیلی هم خوب پخته شده!

کور. من گفتم؟ من کی گفتم؟ خوب، ممکن است هم پخته باشد و هم نیخته باشد
ممکن است بالهای مرغ سفید مانده ولی رانهایش سرخ شده باشد. شاید
گوشتش محکم به استخوان بچسبد و دندانها نتوانند آنرا از استخوان جدا
کنند... ولی یقین بدان دلّاق، که تا خوب پخته نشود تو دندان را در
گوشت آن فرو نخواهی برد.

دلّاق. دندانهای من دارد از گرسنگی دراز میشود.

کور. صبر کن تا يك قصه برایت بگویم. شهریاران ایرلند هنگامیکه منتظر
ناهار خود هستند به قصه‌های قصه‌پردازهای خود گوش میدهند. من قصه‌ای
برای تو خواهم گفت که جنگی در آن باشد... يك قصه که يك پهلوان
داشته باشد، بايك کشتی، با پسر يك ملکه که تصمیم گرفته است کشتی را که

من دتو می‌شناسیم بکشد.

دلٚقک . او کیست؟ می‌آید که رابکشد؛

کور . گوش کن . وقتی که تو مشغول دزدیدن مرغ بودی و من درته‌یک گودال روی شن‌ها دراز کشیده بودم ، شنیدم که سه مرد با قدم‌های سنگین ، نزدیک شدند . ایشان زخمی بودند و مینالیدند.

دلٚقک . خوب زودتر باقیش رابگو . و به جنک برس.

کور . جنگی اتفاق افتاده بود یک جنک بزرگ یک جنک بزرگ هولناک پهلوان جوانی از دریا رسیده و در کنار ساحل پیاده شده بود . مستحفظین ساحل اسم او را پرسیده بودند. اما او اسم خود را نگفته و یکی از ایشان را کشته بود. باقی فرار کرده بودند .

دلٚقک . بس است. حالا دیگر برس بمرغ. ای کاش این مرغ بزرگتر بود. کاشکی به بزرگی یک غاز بود!

کور . سس! هنوز همه را برای تو نگفتم. من میدانم آن جوان کیست! شنیدم که فراریان میگفتند او موی سرخ دارد و از مملکت ملکه « اویفه » (۱) آمده است . میگفتند او آمده است کوهولین را بکشد.

دلٚقک . هیچکس نمیتواند چنین کاری بکند.
(با آواز)

بر دست کوهولین شهریاران کشته شده‌اند.

شهریاران و شهریارزادگان.

اوبسا ازدهای آبی

و جادوگر هوایی را کشته‌است .

نیز با بوکانا کها و بنانا کها (۱) و جنگل نشینان را ...

کور . هس ! هس !

دلٲاك . (باز به آواز) •

بساجادو گرائی که شیر را میدزدند •

و فومورهائی (۲) که بچه را میدزدند •

بسا پیرزنهائی که سرشان مثل سر خر گوش است •

و خر گوشهائی که مثل جادو گران انگشت دارند •

و همه سوار اسب چوبی هستند •

(میگوید) . اینها از دور دست ترین نواحی شمالی، ارزشترین و سیاهترین

نواحی شمالی آمده بودند •

کور . میگویم هس !

دلٲاك . آیا کوهولین میداند که این جوان آمده است او را بکشد؟

کور . کوهولین با آن سرپروری که دارد چطور ممکن است به چنین چیزی

اعتنا بکند؟ او جنك كوچك را دوست نمیدارد . و جزاین جوان کسی

به جنك او نیامده است . او خود را برای خاطر يك تن رحمت نخواهد داد .

اما اگر این آهوئی بود که صبح فردا يك ملكه مبدل میشد و ...

دلٲاك . برس به مرغ ! من دلم میخواست که آن مرغ به بزرگی خوك بود . گوشتش

مثل گوشت غاز پر چربی بود و مثل گوشت خوك ته ديك میباشد •

کور . صبر کن . عجله نکن •••• من میدانم او پسر کیست . ممکن نیست

به کسی دیگری بگویم . ولی بتو خواهم گفت • مگر برای توشنیدن يك

۱- بوکانا کها و بنانا کها Bochanachs, Bananachs نیز از سخلوقات

موهوم هستند .

۲- فومورها Fomorians قومی از دزدیان دریائی بودند .

راز خوشایندتر از خوردن ناهار نیست؟ تو دوست داری که رازی بشنوی.
دلتمک . راز را بگو.

کور . آن مرد جوان پسر اویفه است من یقین دارم که او پسر اویفه است.
دلَم گواهی میدهد که او پسر اویفه است . تو بارها شنیده‌ای که من درباره
اویفه سخن میگویم . این همان زن جنگجویی است که کوهولین در
کشور شمالی با او جنگیده و بر او غالب شد.

دلتمک . میدانم . میدانم ، او یکی از آن ملکه‌های تندخوست که در مملکت بی برکت
اسکاتلند زندگی میکنند .

کور . من یقین دارم او پسر اویفه است . من مدت مدیدی در مملکت اویفه
بوده‌ام .

دلتمک . آری این پیش از آن وقتی بود که تو را برای خاطر اینکه بر باد لعنت
فرستادی کور کردند.

کور . در خانه اویفه پری بود که مویش درست مانند موی خود اویفه سرخ
رنگ بود همه می‌گفتند اویفه این پسر را می‌پروراند تا او کوهولین را بکشد.
همه می‌گفتند اویفه از کوهولین کینه در دل دارد. اویفه کلاه خودی روی
یک ستون می‌گذاشت و آنرا کوهولین مینامید و به پسر دستور میداد که
به آن تیر بیندازد..... از بیرون صدای پاهای آید ... صدای پای کوهولین !
(کوهولین، در میان مد، در خارج دروازه ، از جانبی به جانب دیگر
می‌گذرد)

دلتمک . کوهولین کجا میرود؟

کور . میرود به ملاقات کنورها . همان کنواری که به کوهولین فرمان
داده است قسم بخورد.

دلتمک . آه! قسم! کور مرد، من چطور میتوانم همه این چیزها را در یاد
خود نگاه بدارم؟ چه کسی بناست قسم بخورد؟

کور . کوهولین قسم خواهد خورد در مقابل کنوهار که شهریار شهریاران است .

دلٲاك . کور مرد، تو همه چیز را داخل هم میکنی و شلوغ میکنی ، توداشتی يك قصه برای من میگفتی . و حالا داری يك قصه دیگر میگوئی! اگر تواز اول همه چیز را شلوغ بکنی ، من چطور میتوانم وقتی که اتفاقات شروع بدرخ دادن میکند چیزی بفهمم؟ بگذار ببینم (کفشهای خود را در میآورد) خوب، (يك لنگه کفش خود را نشان میدهد) این کوهولین باشد (لنگه دیگر را نشان میدهد) این هم آن جوانی که آمده است او را بکشد و کوهولین از آمدش خبر ندارد . خوب پس کنورها کو؟ (توبره ای از کمر خود جدا میکند) . این هم کنورها با دارائی هنگفتش (با اشاره) کوهولین ، کنوهار، جوان حالا اویفه کجاست؟

(کلاهی را بهوا میاندازد) آنهم اویفه روی کوههای بلند اسکا تلند! (شروع میکند کفشهای خود را پیوشد) بعد از همه این حرفها ، شاید اصلا این راست نباشد و تو همه ات را از پیش خود ساخته باشی. تو تا حالا هزاران بار مرا با دروغهای خودت گول زده ای! اما حالا برس به ديك پوست شكم من جمع شده و توی شكم مرا گرد گرفته است. مگر میخواهی معده من از گرسنگی مثل يك لنگه در زنك زده صدا بکند؟

کور ... هر چه گفتم همه راست است و اگر گوش بدهی تا آنها را هم برایت بگویم شكم خود را فراموش خواهی کرد!

دلٲاك . نخواهم کرد!

کور . گوش بده من میدانم پدر این جوان کیست؛ ولی نخواهم گفت. از گفتن آن میترسم ... آه ای دلٲاك ، اگر تو بدانی پدر این جوان کیست همه چیز را فراموش خواهی کرد !

دلّلق . کیست ؟ بگو، الان بگو، و گرنه ترا خواهم زد.

(همهمه‌ای ازدور بگوش میرسد)

کور . صبر کن. صبر کن ... يك کسی می‌آید... کوهولین دارد می‌آید. او باشهریار
شهریاران برگشته است. برو از کوهولین پیرس . او بتو خواهد گفت.
وقتیکه از کوهولین این را پیرسی دیگر غصه‌دیک را نخواهی خورد.
(کور از در پهلویی بیرون میرود)

دلّلق . می‌پیرسم، از کوهولین می‌پیرسم. کوهولین هم در مملکت او یفد بوده است
(میرود بطرف دروازه) بله می‌پیرسم. (برمیگردد و بطرف در پهلویی میرود) .
اما نه.. نخواهم پرسید! کوهولین را که بینم ترسم خواهد گرفت. (میرود
تادم دروازه و باز برمیگردد) از او خواهم پرسید . پرسیدن چه ضرری
دارد؟... کور گفت پیرس. (باز بطرف در پهلویی میرود) من فقط مرغ و غاز و خوک
کشته‌ام اما کوهولین شهریاران کشته است . (میرود تا تقریباً بدروازه میرسد)
کی میگوید من می‌ترسم ؟ من نمی‌ترسم! نخیر هیچ نمی‌ترسم ! ازاو خواهم
پرسید... نه کوهولین ، من هیچ از تو نمی‌ترسم ! (میرود به دم در
پهلویی)

او شهریاران کشته است.

شهریاران و شهریارزادگان .

بسی ازدهای دریائی!

و جادوگر هوائی،

و بوکانا کها و بنا گها و جنگل نشینان.

(میدود بیرون. و آخرین کلمات او از خارج صحنه شنیده میشود.

کوهولین و کنوهار از دروازه داخل میشوند. وقتیکه هنوز بیر و نند صدای
کوهولین شنیده میشود که از خشم بلندست. او مردی است تیره پوست ،

وقدري بیش از چهل سال دارد. کنوها رخیلی مسن تراست ولی از قیافه اش پیداست که ضعیف نیست.)

کوهولین. تو این سوگند را بر من تحمیل میکنی زیرامن بی فرمان تو کسانی کشته ام و بعیل خود بکسان دیگر پاداش داده ام. بهانه ای جز اینها و چند چیز ناقابل دیگر از همین گونه نداری و حالا آخرین ریگ را هم بر این بارگران میافزائی و میخواهی مرا وادار کنی که فرمانبردار، تقریباً غلام زرخرید تو بشوم زیرا جوانکی از مملکت اویفه معلوم داشته است که ساحل خوب حفظ نشده.

کنوها. هنگامی که او بساحل قدم گذاشت تو در مکان دور دستی با رفقای وحشی خودت سرگرم شکار یارقیس بودی.

کوهولین. او را میتوان از این کشور بیرون راند. من حاضر نیستم بخاطر او قیدی بپذیرم. من هر کجا خواسته باشم برقیس یا شکار یا عشق بازی خواهم پرداخت. اگر روزگار آب در خون تو نکرده بود تو هیچوقت این موضوع را اینقدر مهم نمی شمردی.

کنوها. من میخواهم برای فرزندان خود یک مملکت نیرومند و مصون برجا بگذارم.

کوهولین. و من باید در همه چیز فرمانبردار باشم. اراده خود را تسلیم اراده تو کنم. هر جا که تو را خوش آید بروم و بهر جا که تو بخواهی بیایم. درس میز گنگاش در، یان بدنهای ناموزون بنشینم. من نامم بتنهایی کافی بوده است که این کشور را امن نگاه بدارد، منکه در روزگار پیشین مائوه کروخان (۱) و دزدان دریائی را که

۱- Maeve of Cruachan زنی جنگجو بود که فرمانده قوای ایرلند گردید. و مقامش در افسانه های ایرلند از حیث دشمنی با مملکت کوهولین بی شباهت بمقام افراسیاب در مقابل رستم نیست.

از شمال حمله آوردندس کوب کردهام، منحه شهریاران صدگانه
 اسکورخا(۱) و شهریاران آن باغی را که در مشرق جهان است
 شاست دادهام، من که در آنهنگام که همه میکوشیدند ترا از
 تخت فرو بکشند تو را بر تخت استوار داشتم... آیا من باید اینک
 همان گونه سو گند فرمانبرداری یاد کنم که گوئی یک امیر چوپانی
 هستم؟ آیا پوست پای من از فراوان نشستن کنار آتشدان پیس
 شده است؟ و یا دستهای من هنری ندارند جز اینکه بانوک عصا
 بر روی خاکستر نقش بسازند؟ آیا من آنقدر تنبل و بیکاره هستم
 که تاتاریانه نخورم بتو خدمت نمیکم؟

کنوهار . کوهولین، باتاریانه نه ولی هر روز فرزندان من می آیند و میگویند:

« این مرد همواره سرکش تر میشود و سازگاری با او برای ما
 مشکلتر میگردد زیرا او را هیچکس نمیتواند زیر فرمان آورد
 یا برنجیر ببندد یا پیمان او را بسیم و زر بخرد. و ما چگونه
 میتوانیم با وجود او در امان باشیم؟ او مانند یک حریق زمین را
 میسوزاند و گذشت سالیان ازارام کردن او عاجزست .

کوهولین . بدینگونه این قصه هر روز با آب و تاب تر میشود و من میباید فرزندی

را که تو بر تخت میگذاری چنان اطاعت کنم که گوئی او خود
 تو است !

کنوهار . البته، البته، من شهریار شهریاران هستم و پس من نیز شهریار شهریاران

خواهد بود . و تو ، باهمد دلیری که در خون خویشتن داری، و
 با آنکه پدرت از خورشید بیرون آمد فقط یک شهریار کوچک
 هستی، و هر جا که پای امور کشور بمیان بیاید اگر با فرزندان

من سنجیده شوی سبک وزن خواهی بود.

کوهولین. همان به که آنچه من و تودر دل داریم آزاداند بر زبان بیاوریم. زیرا

وقتی که می میریم نام هر دو مادر کشورهای بسیار بر سر زبانها خواهد بود. ما در روزهای جوانی خود بسی روزگاران آشفته دیده و آسمانهای نامساعد را که همچون ابری سوزنده بر روی جهان سنگینی میکردند مشاهده کرده ایم. ولی پایداری کردیم و جنگیدیم تا بدانجا رسیدیم که امروز می بینیم آن ابر بر کنار جهان بکام ما گردیده است. ما بالاتر از آن هستیم که مردمان دیگر نتوانند بود. از این روی باید راستگوتر باشیم. اکنون ای کنوهار آشکارا میگویم من فرزندان تو را دوست نمیدارم. ایشان گوئی استخوانی در تن یا مغزی در استخوان خود ندارند، و بر تختی که من و تو بر آن استوار نشستیم ایشان سست خواهند نشست.

کنوهار. تواز ایشان بدمیگوئی زیرا خود فرزندی نداری.

کوهولین. من خود را بسی خوشبخت می شمارم که شبح بیرنگ و ناتوانی از خود

برجا نمیگذارم تا در تالارهایی که من در آن خندیده و سرایندگی کرده ام حیران بگردد و پریشان بگوید.

کنوهار. با همه لافهایی که از راستگوئی میزنی این سخن را راست نگفتی.

هر کس که خانه زمینی داشت باشد، و آن خانه و زمین قرنهای در خانواده او مانده و به نام ایشان نامیده شده باشد، اگر آگاهی یابد که آنهمه باید بتصرف بیگانگان درآید، چنانکه خانه و زمین تودر خواهد آمد آیا سخت افسرده و تنگدل نخواهد گردید؟

کوهولین. بیشتر مردمان چنین حس میکنند. اما من و تو بدماندن خانه و

زمین در دست فرزندان خویش نیازمند نیستیم. زیرا هر يك از ما نامی بزرگ در جهان خواهد گذاشت و تا هزاران سال پس از ما،

داستانسرایان آینده هنرهای مارا به آهنگ چنگ برای جهانیان
خواهند سرود.

کنوهار . توماند قاضیان بادلایل بازی میکنی و دل در سخن نمیگذاری .

من اندیشه های تو را میدانم زیرا بسا سبها باتو زیر یک بالاپوش
خفتدواز یک جام شراب نوشیده ام . من تا مغز استخوان تو را میشناسم .
بارها که تو در خواب عمیق بوده ای شنیده ام که فریاد میزنی «من
پسری ندارم!» و این فریاد تو چندان تلخ و درد آمیز بوده است که
من بزانو در افتاده و دعا کرده ام که این کمبود تو مرتفع گردد

کوهولین . زیرا تو گمان میکردی که اگر من مانند دیگران دارای فرزند

شوم مانند ایشان برای خاطر فرزند خود نرم و سست شده نسبت
بتو فرمانبردار خواهم گردید . اما این درست نیست . من برای
خاطر کسی که وجودش تقلید پست تری از وجود خود من باشد
سر فرو نخواهم آورد . و پسر من بیش از من پست تر خواهد بود
همچنانکه من از پدر خود ، آن شهباز پاکیزه که مردم میگویند
بدن مرا از یک زن آدمیزاده پدید آورد ، پست تر هستم .

کنوهار . اکنون نیز مانند همیشه تو بر همه آرزوهای معتول میخندی و

میخواهی یا هیچ در دست نداشته باشی یا بر چیزهای ناممکن دست
یابی . من متحیرم چگونه دلی تا این اندازه فرزند خواه ، با سری
بدین پایه سرد و پر غرور در یک شخص گرد آمده است .

کوهولین . من نمیخواهم خانه و نام خود را به احدی باز گذارم که نتواند

با خود من در جنگ روبرو شود

کنوهار . توبسی تندرو هستی . و همه چیزهای عادی را خوار میگیری .

همانا شایسته آن بود که بروی تپه ها یکی از دختران هوا ، یا بر
ساحل دریا یکی از دوشیزگان کشور زیر امواج را بدست

آورده باشی .

کوهولین . من در مقابل موجوداتی که از آدمیزادگان والا ترند گستاخ نیستم .
کنوهار . اما از ملکه های ما نفرت داری و اگر یکی از ایشان فرزندی
برای تو زاده بود تو ویرا از آن خود نمیخواندی .

کوهولین . من چنین چیزی نگفتم .

کنوهار . آری ، وقتی که یل در خون تو بود من بگوش خود از تو وصف
ملکه ای را در اسکا تلند که شیوه جنك را آنجا آموختی ، شنیده ام .
میگفتی وی گونا های پریده نك ، همر نك سنك دارد و موی سرخ
تیره گون . و از سخنان آشکار بود که دوسترداری آن زن
تندخوی اردوئی برایت پسری بیاورد تا هر زن دیگری که دوست
داشته ای ، اگر چه ملکه ای باشد .

کوهولین . تو ویرا يك زن تندخوی اردوئی میخوانی ، ولی از آنجا که عمر
خود را در میان چرخهای ریسندگی بسر برده ای نمیخواهی زنی
نزديك خود داشته باشی جز از آنگونه که صبح تا شام چرخ
ریسندگی را از همه نهیفتد و هر گاه زردت باشد بگوید : « سخنان
تو چه خردمندانه است ! » یا « برای شام توجه بیزم ؟ » یا « خداوند گارا ،
چه پیوشم که تو را خوش آید ؟ » يك زن تندخوی اردوئی !
اما من نزديك است بر سر هیچ خشمگین شوم . تو او را هرگز
ندیده ای . آه ای کنوهار ، اگر او را دیده بودی که چگونه کمان
را تا گوش کشیده و آن سر خندان و افراشته و آشوبگر خود را به
عقب میافکند ، یاد در آن هنگام که کنار آتش نشستند است و چشمان
بزرگش همچون جامی که از شراب لبریز باشد ، پر از اندر زنيك
است و یا وقتی که عشق در يكايك اعضای بدن پر شور او جریان دارد ،
تصدیق میکردی که هر چند وی بی فرزند است هیچ زن دیگر ، چه

معشوقه و چه ملکه ، زیبایی کامل ندارد و نا این اندازه شایسته
زادن شهریاران نیست .

کنوهار . من راجع بهر چیزی سخن بگویم باز تو از یگانه موضوع مهم
دور میشوی. همان زن و نیک میدانم که تو او یفد رامیستائی....
اینك نسبت بتو کینه ورز است! برای اینکه حلقه طنابی بدور
گردن تو یفکند از هیچ فریبی رو گردان نیست ، و هیچ لشگری
را که بتواند بر این سرزمینی که تو خدمتگزار آن هستی ویرانی
بیاورد بیکار نخواهد گذاشت .

کوهولین . این تعجیبی ندارد..... این هیچ تعجیبی ندارد . من هرگز عشق را
نشناختم مگر يك بار . و آن بوسه ای بود در میان دو جنك.....
يك آشتی مشکل در میان روغن و آب ، در پر تو شمع ها ، در يك شب
تاریك ، در يك گودال در اعماق کوهسار ، پس از غروب خورشید
گرم رو و پیش از برخاستن ماه سرد و تیزتك . همانا عشق من
همراه بخشایش کوتاه و کم دوامی بود در میان دو مخالف که
کینه یکی از ایشان سه بار از عمر این کشور فرتوت دیر پای تر
بوده است .

کنوهار . گوش بده! او یفد با مادر جنك است. هر روز دشمنان ما قویتر میشوند
و دیوارها را سخت تر میکوبند. و هر روز تو در داخل دیوار ها
سر کش تر میگردی . با اینهمه ، هر گاه من از این چیزها با تو سخن
میگویم ذهن تو چنان میگریزد که گوئی چلچله ایست بر پشت باد!
بدروازه بنگر . بین چه کسانی آنجا گرد آمده اند.... مشاوران
پیر که این کشور را با من میگردانند، و شهریاران جوان ، و رقاصان
و چنگزنان که در عیاشیهای وحشیانه تو همراهت می آیند..... همگان
آنجا گرد هم آمده و بر اثر يك ترس و يك تشویش بر جای بیحرکت

مانده‌اند. آیا می‌خواهی قید فرمانبرداری را بپذیری و بدینوسیله این سرزمین را برای ایشان و وابستگان‌شان امن کنی؟ همانا تو فقط يك نیمه شهریار هستی و من يك نیمه . من دست نیرومند و قلب سوزنده تو را لازم دارم و تو عقل و تدبیر مرا.

(بیرون دروازه ، در روشنایی نیلگون مه‌دریائی، بسیاری شهریاران جوان و پیر مشاهده می‌شوند، در میان ایشان سه زن است که دو تن از ایشان حامل مجمری پر از آتش هستند. زن سوم از گاه‌بگاه گیاهان خوشبو در آتش میریزد بطوریکه آتش جان گرفته و شعله روشنتری بیرون می‌دهد.)

کوهولین . (نزدیک دروازه میرود) ای جوگان آشیان بلند! ای شهبازهاییکه مرا در هوا پیروی کرده و از بالا بر خورشید نظر انداخته‌اید! ما از تنگنا خود را بیرون خواهیم کشید و بار دیگر بر باد شناوری خواهیم کرد! این شهریار می‌خواهد من سوگند یاد کنم که اراده او را اجرا نمایم . من از صبح تا کنون به ترانه او گوش فرا داشته‌ام اما اینك دیگر نمی‌خواهم صدای او را بشنوم. بدوید و اسبها را بتیرارابه بیندید و یکی بنزد چنگزان بفرستید، تا جای همواری در میان جنگل بیابیم و چندی برقصیم و شاد باشیم.

يك شهریار . کوهولین ، سوگند را یاد کن . همه کسانی که اینجا هستند می‌خواهند تو این سوگند را یاد کنی.

کوهولین . شما می‌خواهید من سوگند یاد کنم؟ آیا جملگی برین همداستان هستید ؟

شهریاران . همه ، همه ، همه !

يك شهریار . آنچه شهریار شهریاران بتو فرمان می‌دهد بکن .

کنوهار . اینك که ایشان دارای زن و فرزند شده‌اند یکیشان نیست که از

این آشوب ترسان نباشد.

کوهولین... آیا شما تا این اندازه تغییر یافته‌اید؟ یا اینکه من بی‌پروا تر

شده‌ام؟ نه... نه... من همانم که بودم. ونیک بر من آشکار است که شما دیگر گون شده‌اید. آری، شما زنان و کودکان دارید. اما من مانند آن مرغ هستم که همواره از درختی بدرخت دیگر می‌پرد. شما البته نمی‌توانید از من پیروی کنید. وقت آن رسیده است که روزگار آب در خون من کرده و گستاخی مرا در آن آب غرق کند، زیرا همه چیز و همه کس تغییر یافته و فقط گستاخی من برجای مانده است... باری، هر سو گندی که شما بخواهید یا دخواهم کرد... به‌ماه، به‌خورشید، بدآب، به نور، یا به‌وا... اهمیت نمیدهم آن سو گند تاجچه اندازه سخت باشد.

کنوهار. (که بر صندلی بزرگ نشسته است). سو گند یاد کن به این آتش ،

که از آتشدان خانوادگی من و تو فراهم شده است. آنان که پیر ترند گواهان من خواهند بود و آنان که جوانترند گواهان تو. پاسبانان آتش، آستانه خانه را بوسیله گذراندن آتش از روی آن، پاکیزه خواهند کرد، و دروازه خارجی را چنانکه رسم باستانی است خواهند بست. برای بیرون راندن پیرزاهای جادوگر چکامه‌ای که از آئین گذاران پیشین به‌ما رسیده است خواهند سرود. همانا اراده سرکش مرد را میتوان در بند سو گند مقید نمود. اما با اراده زن چنین نمیتوان کرد. پیرزاهائی که قادر هستند شکل خود را دیگر گون کنند و روی باد بدهند، مظهر اراده زن در سرکش‌ترین حال آن هستند. پس پیران ما بما دستور داده‌اند که برای مقید ساختن اراده زن، اینان را به نیروی ترانه‌دور کنیم.

(ترانه زنان)

به نیروی این آتش رانده باد
هر آنکو میتواند شکل خود را دیگر گون کند.
و بر خانه يك شهر يار بزرگ
چنان ویرانی آورد که اثری از آبادانی در آن نماند.
هان ای نامهائی که بشر بوسیله شما
آستانه و آتشدان خانگی را شناخته است،
همگان بر روی باد سوار شده بدینجا بیائید.
وزنانی را که هر کس بیوسد دیگر روی کامیابی نخواهد دید
از این جایگاه برانید!
ایشان هیچ نیستند جز بادی شتابنده،
موجوداتی و رای وهم و خیال .
ایشان بر سطح سیال امواج
تصویرهای سست و ناچیز میسازند
ناشهر یار زاده ای را هلاك کنند.
یا اینکه خویشان را به سگهای شکاری تبدیل کرده
به تعاقب او میپردازند و او را شکنجه میدهند
تا وی مانند آهوئی زخم خورده جان بسپارد .
یا اینکه بر او افسونی میافکنند
تا وی دنبال اجسامی
که هرگز خستگی نمیپذیرند و هرگز مهربان نمیشوند
همواره بشتابد.
ایشان بدنهای خود را ، مفصل به مفصل،
باشیره معجزه آسائی.

که از پیه اونیکورن (۱) سرکش ساخته شده است تدهین میکنند
سه باره بدبخت است آن مردی که ایشان دنبال وی بیفتند.
محروم و پیریشان، معذب و سرگردان خواهد بود آن مرد!
بجای هر بوسه‌ای که از او بگیرند بوسه‌ای با خواهند داد
و خواهند گفت:

« از این پس کینه در مذاق نوشیرین باد! »
آن دستهای و حشانه که بدور بدن او پیچیده‌اند
جز این کاری نمیتوانند کرد که گردونه سوزان محبت را
چندان بچرخانند که جانب کینه ظاهر شود!
از اینروی اکنون، تیغه‌های شمشیر
در این جام باستانی، از این شراب خانگی
بنوشند و سیراب شوند
تا دیگر هیچ چیز بر آنان فرمانروائی نکند
جز آستانه و آتشدان.

(پس از «وهم و خیال» کلمات زنان آهسته‌تر شده به زمزمه‌ای
تبدیل میگردد و بار دیگر با «از اینروی اکنون» بلند میشود.
هنگامیکه این کلمات بلندست دیگران خاموش میمانند)
کوهولین. (در حالیکه زنان آهسته به سرودن مشغولند سخن میگوید) من این
سوگند را یادخواهم کرد و بر پیمان خود استوار خواهم ماند.
از این روز، ای جوجگان من، هر آنچه شما را خوشایند باشد
همان خواهم بود... اما گمان میکردم شما ستاینده هر گونه
جنبشی هستید که تیش نبض را اگر چه بمدتی کوتاه باشد، تندتر

۱- اونیکورن Unicorn حیوانی است موهوم شبیه به اسب که یک شاخ در پیشانی خود
دارد و ظاهر آجیز و خرافات ابرلند یکی اینست که پیه او دارای خواص معجزه آسائی است.

سازد، و باخود میگفتم شما هدیه‌ای را که از سر رغبت داده شود از هدیه‌ای که به اجبار داده شده باشد گرامی‌تر می‌شمارید. لکن چنین مینماید که آن روز گاران گذشته است و دیگر باز نخواهد گشت... بهر حال من سوگند خود را نگاه خواهم داشت زیرا هر گز هدیه‌ای نداده‌ام که بعد آنرا پس بگیرم. اسب، هر چند سرکش باشد اگر پس از آنکه یکبار به ارابه بسته شد بگریزد و تیر ارابه را بکشد باید تنبیه شود. چنین نیست؟

(دو تن از زنان در حالیکه به‌ترنم خود ادامه میدهند، پیش او خم شده مجمر را روی سر خود نگاه میدارند، او هر دو دست خود را روی شعله‌ها میگسترده.)

من اینک سوگند یاد میکنم که نسبت به کنوهار در همه چیز مطیع باشم و فرزندان را حمایت کنم.

کنوهار. همچنانکه این شعله‌ها یگانده هستند، من و تو نیز یگانه ایم. من خردمندی خود را بتو میدهم و نیر و مندی تو را میگیرم. اینک ای شهریاران جوان و پیر، شمشیرهای خود را در آتش فرو برید و دعا کنید که شمشیرهای شما خدمتگزاران وفادار آستانه و آتشدان باشند. (شهریاران در مقابل آن دوزن و کوهولین، در یک نیم دایره زانو می‌زنند. کوهولین. شمشیر خود را در آتش فرو میبرد. شهریاران نیز نوك شمشیرهای خود را در آتش میگذارند. زن سومی در عقب، صحنه نزدیک دروازه است.)

کوهولین. هان ای پاکان و درخشنده‌گان که بالاتر از زن و دوست و معشوقه هستید! عطا کنید به ما اراده مدام را، امید خاموش نشدنی را، دوستی پهلوانی را!

(ترانه بتدریج بلندتر میشود. آخر کلمات بطور وضوح طنین انداز

میگردد. در را بشدت میکوبند و فریاد « باز کنید! باز کنید!»
بگوش میرسد.)

کنوهار. گویا این شهر یاری باشد که اتفاقاً بیرون مانده است. در را باز کنید، زیرا میخواهم همگان بدانند که مراسم سوگند به پایان رسیده است و کوهولین مقید شده، و شمشیرها در کار نوشیدن آتش هستند.

(زن سومی دروازه را باز میکند. يك مرد جوان با شمشیر کشیده داخل میشود.)

جوان. من از لشکر او یفه هستم!
(شهریاران بسوی او یورش میبرند. کوهولین خود را میان او و ایشان میاندازد.)

کوهولین. شمشیرهای خود را غلاف کنید! اوفقط يك تن است. و او یفه از اینجایی دور است.

جوان. من به تنهایی در میان شما آمده‌ام تا این شمشیر را بر شمشیر کوهولین بیازمایم.

کنوهار. آیا تو بزرگزاده هستی؟ اگر از تخمه عوام باشی نمیتوانی شمشیر خود را با شمشیر او بسنجی مگر در جنگ همگروه.

جوان. من زیر پیمان هستم که نام خود را به هیچکس نگویم. ولی بزرگزاده هستم.

کنوهار. من نام تو را میخواهم نه پیمان تو را. اگر بزرگزاده نباشی نمیتوانی در این انجمن سخن بگوئی.

شهریار اول. پاسخ شهریار شهریاران را بده!

جوان. شهباز برای اثبات گنجشك نبودن خویش چه دلیلی می‌آورد؟ من نیز دلیلی جز آن نخواهم آورد! (دمی خاموش میماند. سپس رو به همه سخن

میگوید) با اینهمه‌ای شهریاران، بر من بنگرید. من نیز از آن تخمه باستانی هستم. آیا نشانهای نژادوالای خویشتن را در عضلات و استخوانهای این بدن ندارم؟

کوهولین. نشان دادن پر خا کستری رنگ شهباز کافی است. از آن گذشته تو به مردانگی سخن میگوئی، (رو به پیروان خود) آن کلاه خود را بمن بدهید! ... من گمان میکردم که شمالیان از فرستادن مبارز بجنگ من خسته شده اند... همان شمشیر و کمر بند خوب است... (به جوان) من این مبارزه را باشادی پذیرا میشوم. آن شهریار شهریاران وعده کرده است که عقل و تدبیر خود را به من بدهد. ولی شهباز خواب آلود است تا آن دم که آواز محبوبه خویش را از فراز درختان بلوط بشنود، یادشمن خود را مانند يك لنگه تیره بر چهره خورشید ببیند. آنگاه بی اختیار بجانب بالا میشتابد و در آن دم که دیده یکتای سوزنده خورشید با روشنی هر چه تمامتر به بالهای نیرومند شهباز نزدیک میشود خرد و تدبیر را نزد شهباز چه قدر و مقداری است؟ (به جوان خیره خیره نگاه میکند سپس از پله‌ها پائین می‌آید و شانه جوان را میگیرد). بیا اینجا در روشنی! (به کنوهار) درست رنگ موی آن زنی که هم اکنون درباره‌اش سخن میگفتم! زره‌ای فرق ندارد! (به جوان) تو از اهل شمال هستی آنجا بسیاری از مردمان از آن رنگ مودارند... سرخ تیره گون... جوان، نزدیکتر بیا. میخواهم بار دیگر بر تو نگاه کنم... شباهت بیشتر است. گونه پریده رنگ ... هم رنگ سنک ... جوان، برای چه بدینجا آمده‌ای؟ مگر از مرگ نمیترسی؟

جوان. زندگانی و مرگ من در دست خداست.

کوهولین. اینها همه حرف است. حرف. حرف يك جوان نا آزموده! از من

بقرس زیرا من داسی هستم که در دست خداوند است . بازوان من از نیروی خود او بهره دارد. آن کسی که در خورشید است تن مرا از يك زن آدمیزاده پدید آورد. و شنیده‌ام عشق آن موجود آسمانی چنان باشدی قرین بود که او که میبایست همواره در پهنه‌ی آسمان پیرو ماه بوده باشد از فرط اشتیاق چنان بدوید که بر ماه پیشی گرفت ! همانا خداوند در شکستن نهالی که چنین به مهر کاشته شده است درنگ خواهد داشت ... بازوی تو را بینم ... نه ، اگر بخواهم البته باید بگذاری آن را بینم ... آن بازو يك پدر خوب و يك مادر خوب داشت است ولی (به بازوی خود اشاره می‌کند) مانند این نیست.

جوان . تو مرا ریشخند می‌کنی ! گمان داری که من قابل آن نیستم که با من بجنگی . اما من دیگر سخنی نخواهم گفت جز بازبان این شمشیر .
کوهولین . نه شمشیر خود را غلاف کن . من تو را مسخره نمی‌کنم بلکه می‌خواهم تو دوست من باشی . شاید این خواهش من از آن سبب است که تو دلی گرم و چشمی سرد داری . اما اگر دلش این نباشد دلیل دیگری برای این خواهش خود نمی‌دانم . (به کنوهار) این جوان به دلیری همان زن است . و هیچکس دلیر تر از آن زنان پریده رنگ نیست . اینك ای کنوهار ، من او را نزد خود نگاه خواهم داشت تا در آن هنگام که در روز عمر من روبه زوال می‌رود وی مرا بریاد آن زن استوار بدارد . (به جوان) تو می‌همان ما باش . بایکدیگر به شکار گوزن و گاو وحشی خواهیم رفت . و چون از شکار خسته شویم ، در میان جنگل و دریا ، و یا بر فراز کوهی که جولانگاه آن کسان است که هر بامداد شکلی دیگر به خود میگیرند ، آتشیای خود را خواهیم افروخت . آن شهریار شهریاران مرا مسخره می‌کرد که از میان آن جادوگران

زنی برای خود نگرفته‌ام .. چرا سر خود را بزرانداخته‌ای ؟ ما
زندگانی خوبی خواهیم داشت ! سر مرد ، در روشنی سحرگاه ،
پرغرور تر و افراخته‌تر می‌گردد ، و دوستی پهلوانان در تاریکی
پرمهمه ، در آنجا که درختان نك روی فندق با امواج نرم و سفید
برخورد میکنند صمیمی‌تر و عمیق‌تر می‌گردد اما میبینم که
دیگر احتیاجی به سخن نیست و نواز این روز دوست من خواهی بود.
کنوهار . وی نه بنام خود ، بلکه بنام ملکه اویفه بدینجا آمده‌است. و چون
کوهولین را که دلاورترین مرد در میان ماست بمبارزه طلبیده
است مانند آن است که همه ما را بچنگ طلبیده باشد.

کوهولین . چه اهمیتی دارد ؟

کنوهار . تو گمان میکنی این اهمیتی ندارد ولی از طرف دیگر يك خیال پوچتر
از هوا ، و يك هوس آنی را مهمتر از آن میشماری ! آری ، تو کسی
را نداری که پس از تو فرمانروائی کند و از این روی نمیتوانی مانند
من فکر بکنی. اما من میخواهم از خود تختی برجا بگذارم که برتر
از دسترس گستاخی باشد.

کوهولین . بگذار فرزندان از پی آبروی میرائی که بدیشان میرسد مانند
خود ما بچنگند و بازوهایشان قویتر شود. (بد جوان) من بتو هدیه‌ها
خواهم داد . ولی در عوض نیز از تو چیزی خواهم خواست. آن بازو بند
را . جوان ، ما این جنگ را برای آن هنگام که تو بزرگ شده
باشی خواهیم گذاشت.

جوان .

من دوستی ترا بیش از دوستی همه مردمان دیگر خواهانم ، زیرا
نام تو همچون باد گرداگرد جهان رفته است. ولی اویفه بمن خواهد
گفت : «ترسیدی»

کوهولین . من هدیه‌هایی بتو خواهم داد که اویفه و همه مردمانش بشناسند

که از من است. (جبه‌ای را که روی‌صندلی است نشان می‌دهد).
 پدر من این جبه را بمن داد. وی سحر گاهی برای آزمودن من از میان
 تاریکی و سردی دریای ثروتمند برخاست و بیامد و مرا بجنگ
 طلبید. اما پیش از آنکه شمشیر من به شمشیر او بخورد نام خود
 را به من گفت و این جبه را بمن داده ناپدید شد. این جبه را زنان
 کشور زیر دریا از رشته‌های دریائی بافته‌اند... ها، به او یقه بگو
 کوهولین ترسید!... یا هر چه دلت خواست به او بگو..... نه، بگو
 کوهولین شنید که غرابی در طرف شمال بانك میکند، و ییمناك شد.
كنوهار . يك جادوگر هوائی مغز کوهولین را آشفته کرده است.

کوهولین . هیچ سحر و جادویی در میان نیست . سر این جوان مانند سر زنی
 است که من دوست میداشتم .

كنوهار . يك جادوگر هوائی میتواند سبب شود که حتی يك برك خشك
 خاطره هائی در ما ایجاد کند و ذهن ما را آشفته سازد . جادوگران
 روی بادسوار میشوند و افسونهای که ما را هیچ میسازد از میان
 باد نامرئی بسوی ما پرتاب میکنند . ایشان در این کار چنان ماهرند
 که کوئی به مدرسه رفته و سالهای دراز برای آموختن آن رنج
 برده‌اند .

کوهولین . نه، نه، اینجا هیچ چیزی خارج از طبیعت نیست . بادهای گناهند.
 جوان، آن بازوبند را بده!

يك شهریار . اگر اجازه بدهی من این مبارزه را قبول میکنم .
شهریار دیگر . نه ای شهریار شهریاران ، بمن اجازه بده زیرا آن او یقه وحشی
 غلامان مرا ربوده است.

شهریار دیگر . نه ، بمن اجازه بده . زیرا او یقه بخانه من حمله آورده و درمه‌های
 مرا به غارت برده است.

شهر یار دیگر. حواین جنك از آن من است!

شهر یار آن دیگر. از آن من است!... از آن من!... من!... من!

کوهولین. پس بروید!... پس!... شمشیرهای خود را غلاف کنید! هیچکس مبارزه‌ای را که من رد کرده‌ام نباید قبول بکند! لایگر (۱) شمشیر خود را غلاف کن!

جوان. نه، ایشان را آزاد بگذار. اگر مایل باشند، من يك تنه با هر دو تن از ایشان که پیش بیایند خواهم جنگید.

کوهولین. چنان سخن گفتم که اگر من بسن تو بودم می‌گفتم. ولی تو در خانه من هستی. هر کس که بخواهد با تو جنك کند باید اول با من بجنگد و مرا از میان بردارد. ایشان لال شده‌اند. لال!... چند تن از شما (شمشیر می‌کشد) حاضر هستید با من روبرو شوید؟ ببینید، من چیزی نیستم جز يك پیرپر گو، يك پرنده ناتوان! دم شمشیر من از موج دریا تیرم‌نك تر شده است و من اينك چون موش ناچیزی هستم که به خائیدن درختی بزرگ پرداخته باشد! با این همه کدام يك از شما با من و این شمشیر روبرو خواهد شد؟ ها؟... جوان، اگر من پسری مانند تو داشتم و اینان همه حربه بدست بودند يك تنه با همه ایشان روبرو می‌شدم و میدانستم که اگر آن آخرین جنك من باشد انتقام خونم کشیده خواهد شد. روزگاری مردان هر چهار کشور (۲) گرد آمدند و غرابهای هر چهار کشور بر فراز سرایشان پرواز می‌کردند. آمده بودند تا کنوها را از تخت فرو بکشند. اما من به حمایت کنوها برخاسته ایشان را شکست دادم و فراوان کشته گرفتم. همانا آن کشتگان با این شهر یاران که اينك پیش روی

۱- Laegaire

۲- مقصود همه ایالات ایرلند است.

خودمی بیخی خویشاوند بودند و يك تن از اینان نیست که بامن بخون پدر، برادر، فرزندی یا دوست کمر بسته باشد. با این همه چنانکه گفتم، اگر فرزندی مانند تو داشتم که انتقام مرا بگیرد ... اما نه، در آن صورت من منتقمی لازم نمیداشتم زیرا من و تو ایشان را مانند آب از يك کاسه پراکنده میکردیم.

جوان . من و تو از این دم به یاری پهلوی یکدیگر خواهیم ایستاد. بگیر، این بازوبندی است که میخواستی .

کوهولین . نه ، نوبت به نوبت ، و اول نوبت من است زیرا من پیرترم. (جبهه را میگسترد) . نه بلکه از کشور زیر امواج این جبهه را از رشته های دریائی بافته اند و مدتی دراز صرف ترین آن کرده اند. ای جوان، اگر من باید خود جنگیده بودم وی بیشك مرا میکشت، چنانکه اگر من نیز پسر می داشتم، و با او می جنگیدم، برای او یقیناً مرگ آور می بودم، زیرا چشمه های آتشین باستانی بسی دود هستند، و هر روزی که بگذرد ما از آن برکنارتر میشویم و حرارت خون ما میکاهد. **کنوهار** . (با صدای بلند). بس است! من این دوستی را نمی پسندم. این جوان بی آنکه کسی با وی بجنگد از اینجا نخواهد رفت زیرا اینك خود من

کوهولین . نمیگذارم!

کنوهار . بمن فرمان میدهی؟

کوهولین . (کنوهار را میگیرد) ای شهریار شهریاران ، از جای خود نجنب، من ترا همینجا نگاه خواهم داشت!

کنوهار . افسون جادو گران تو را دیوانه کرده است.

شهریاران . (به فریاد) آری افسون! جادو!

شهریار اول . کوهولین، يك جادو گر بر فکر تو مستولی شده است. سر آن مرد

جوان مانند سرزنی که کمابیش درست میداشتی در نظر جلوه کرد، سپس تو ناگاه دست خود را روی شخص شهریار شهریاران گذاشتی! (کوهولین دست خود را از شهریار شهریاران بر گرفته و چنان ایستاده است که گوئی گیج است.)

کوهولین . (مات) . دست خود را بر شهریار شهریاران گذاشتم!...

کنوهار . يك جادوگر در هوا بالای سرما جولان میکند.

کوهولین . آری ، جادو... جادو گران هوا ! (به جوان) چرا تو چنین کردی؟ این چه کسی بود که تورا باین کار واداشت؟ برویم بیرون! بیرون! اکنون فقط شمشیر با شمشیر سخن خواهد گفت!

جوان . ولی ... من جادوئی نکردم...

کوهولین . میگویم بیایرون ! ...

(جوان بیرون میرود. کوهولین دنبال او میرود. پادشاهان با فریاد هان درهم و سخنانی که بسبب جنجال بزرگمت شنیده میشود به پیروی از ایشان خارج میشوند. برخی فریاد میزنند «زودتر! زودتر!» چرا دم دروازه درنگ کرده اید؟ «دیر خواهیم رسید!» آیا شروع به جنگ کرده اند؟ و نظایر آن . شاید نیز یکی بگویند «من اورا دیدم که با «فردیا» (۱) میجنگد!» . آوازه های ایشان یکدیگر را غرق میکند. سدن تنها میمانند.

زن اول . من دیدم ! دیدم!

زن دوم . باین بلندچه . یگوئی؟

زن اول . جاویدانان بمن نشان داده اند چه رخ خواهد داد.

زن سوم . چگونه؟ کجا؟

زن اول . درخا کسترهای مجمر

زن دوم . در آن هنگام که تو مجمر را در میان دودست نگاه داشتی بودی؟

زن سوم . زودبگو .

زن اول . دیدم که تیر بزرگ در سقف خانه کوهولین ناگهان آتش گرفت.

دیوارها بشکافتند و سیاه شدند.

زن دوم . پس کوهولین بیرون رفته است که بمیرد.

زن سوم . وای ! وای !

زن دوم . که میتواند باور کند که مردی بد بزرگی کوهولین بوسیله این

شمشیر بینام پایان خود خواهد رسید !

زن اول . زندگانی ، بازیچه دست يك كور و يك دللك است . و هیچکس

نمی‌تواند پایان خود را بداند.

زن دوم . بیا ، بر تابود شدن این بزرگی بنگر .

(دوزن دیگر دم دروازه می‌روند . ولی روی آستانه دمی درنگ کرده

شیون سر می‌دهند.)

زن اول . حالا شیون نماند . دست نگاهدارید تا کار تمام شود . زیرا در آن

هنگام می‌باید شیون بسیار کنید و مشت سخت بر سینه بکوبید .

(زنهای بیرون می‌روند . در طول مدت اتفاقات بعد ، از گاه به گاه

صدای چکاچاك شمشیرها شنیده می‌شود . دللك داخل می‌شود و در حالیکه

کور را بدنبال خود می‌کشد.)

دللك . تو همه مرغ را خوردی ! همه اش را خوردی ! برای من جز استخوان

چیزی نگذاشتی ! (کور را پهلوی صندلی بزرگ بر زمین می‌اندازد)

کور . آه به چه عذابی گرفتار شدم ! آه تمام تنم درد میکند ! بند از بندم

جدا شد ! عوض این همه خوبی که به تو کرده‌ام این دست‌مزدی است

که بمن می‌دهی !

دلّک

چرا همه مرغ را خوردی؟ چرا بمن اینقدر دروغ گفتی! من همان وقت که راه رفتن آهسته و خواب آلودتر را دیدم باید فهمیده باشم که تو قسمت مرا هم خورده‌ای. همانجا بمن تا شهریاران بیایند. من اینکار تو را به کنوها و کوهولین و همه شهریاران خواهم گفت!

کور

اگر من نبودم تو درزندگانی چکار میکردی؟ تو باین کله پوکت! اگر من از تو پرستاری نمی‌کردم تو غذا از کجا گیر می‌آوردی و خودت را چگونه گرم نگاه میداشتی؟

دلّک

تو پرستاری مرا میکنی؟ تو در جای راحت و امنی میمانی و مرا برابر هر گونه خطری میفرستی. مرا دنبال تخم مرغان دریائی از صخره پائین فرستادی درحالی‌که خودت آن بالا نشسته بودی و چشمهای کورت را روبه آفتاب نگاه داشته بودی و گرم میکردی. بعد هم تخمهای را که خوب بود خودت خوردی و فقط آنهایی را که برای من گذاشتی که نه تخم بود و نه مرغ. (کور سعی میکند برخیزد، دلّک باز او را روی زمین میاندازد). حالا آرام باش تا من در را بیندم. از بیرون صدائی می‌آید ... صدائی بلند و شوم ... من نمیتوانم حرفهای خودم را بشنوم. (دروازه بزرگ را می‌بندد). این مردم چرا نمیتوانند ساکت باشند؟ ... چرا ساکت نمیشوند؟ (کور سعی میکند که بگیریزد). تو می‌خواهی فرار کنی! ها؟ (دنبال کور میرود و او را برمیگرداند) همانجا بیفت! نمیگذارم فرار کنی. باید باشی تا شهریاران بیایند. من بایشان کارهای تو را خواهم گفت. هم‌اکنون مرا وادار میکنی تر که هارا روی هم بچینم و بادهن خود زیر آن بدمم تا آتش روشن شود و هر وقت که باد یا باران سخت

میآید و ما به پناه بونه‌ای میگریزیم تو مرا مجبور میکنی در طرف
بادی یا بارانی بوته بنشینم .

کور . آه ، احمق عزیزم! گوش بده. بین من چه مواظبت‌هایی از تو کرده‌ام!
ترا به بسیاری از خانه‌ها برده‌ام که آنجا میزبانان در کنار اجاغ
گرم خود ترا جا داده‌اند از تو خوب پذیرائی کرده‌اند. ولی تقصیر
خودتست که نمیخواستی هیچ جاماندگارشوی. تو همیشه میخواستی
در گردش باشی.

دلّاق . آخرین دفعه‌ای که تو مرا به چنین خانه‌ای رساندی این من نبودم
که بجای دیگر رفتم . این تو بودی که بیرون رفت کردی ، زیرا
وقتی که کسی نگاه نمیکرد خوراکی‌ها را ، از دیگ درآوردی ،
ساکت باش حالا!

کوهولین . (باشمشیر خونالود، شتابان داخل میشود) سحر، جادو! هیچ طلسمی
در روی زمین یا در میان جادوگران هوانیست که این دست‌ها نتوانند
آنها بشکنند!

دلّاق . کوهولین، بمن گوش بده ، من این کور را دم آتش گذاشتم که
مرغ را بگرداند و رفتم، او همه‌اش را خورد و برای من غیر از پرها
چیزی نگذاشت در صورتیکه این من بودم که مرغ را دزدیده بودم.
کوهولین . يك جام‌ئیل برای من پر کن !

کور . من باو همان چیزی را دادم که او بیشتر دوست میدارد، تو نمیدانی
که این احمق چقدر خود پسند است . هیچ چیزی را باندازه‌يك
پردوست ندارد که بکلاه خود بزند.

دلّاق . او برای من هیچ چیز نگذاشت بغیر از استخوان‌ها و پرها. هیچ
غیر از پرها، باینکه مرغ را من دزدیده بودم نه او .

کوهولین . آن جام را به من بده! اینجا هم دعوا! (مینوشد). در میان شما دو

نفر چه چیز هست که قابل دعوا باشد؟

کور . اگر من بودم او چطور میتواند زندگایی کند؟ من مجبورم همیشه فکر بکنم که بچه وسیله غذا برای هر دو مان گیریاورم. و وقتی که آنرا بدست آورده باشیم ، اگر ماه تمام باشد، یادریا روبه جرز باشد او خرگوش را در دام میگذارد تا بگنجد و پیراز کرم بشود. و ماهیهارامیگذارد که از وسط دستهایش بلغزند و به نهر بر گردند. (در ضمنیکه کور حرف میزند دلقك شروع به آوازه خوانی کرده است) .

دلقك . (میسراید).

وقتکه توبلوطی بودی روی کله درخت ،

من نره عقابی بودم .

حالا هم که تو يك تخته پاره خشکیده ای هستی ،

هنوز من نره عقابی هستم .

کور . گوش بده باو . این آنگونه سخنانی است که من مجبورم از صبح تا شام شنیدن آنرا تحمل بکنم.

(دلقك مشغول است که پرها را لای موهای سر خود بگذارد. کوهولین از توده ای که دلقك روی نیمکتی پهلوی خود دارد ، و همچنین از لای موی سر دلقك ، يك مشت پر بر گرفته با آن شروع میکند به پاك کردن خون از شمشیر خود .)

دلقك . او پرها را گرفته است تا شمشیر خودش را پاك کند. او دارد از شمشیر خودش خون پاك میکند.

کوهولین . (میرود دم دروازه، و پرها را دور میاندازد) ایشان دو نعل او جمع شده اند. اما با وجود همه جادوگریهایش دیگر او را بیدار نخواهند کرد.

کور . او آن جنگجوی جوان را کشته است... همان جوانی که از مملکت او یفه آمد .

کوهولین . او خیال میکرد که خودش را با افسون و جادو میتواند نجات بدهد.
دلثاک . کوهولین، آن کور مرد میگفت این جوان میخواست تو را بکشد. میگفت از مملکت او یفه مخصوصاً برای آن آمده است که تو را بکشد. میگفت به آن جوان جنگیدن با همه گونه حربه‌ای رایاد داده بودند تا بتواند اینکار را بکند. ولی من همیشه میدانستم که تو او را خواهی کشت.

کوهولین . (به کور) پس تو او را میشناختی؟

کور . من وقتی که چشم داشتم او را در مملکت او یفه دیده بودم .

کوهولین . تو در مملکت او یفه بوده‌ای ؟

کور . من آنجا این جوان و مادرش را میشناختم .

کوهولین . او میخواست در باب مادر خودش چیزی بگوید که دیگر نتوانست و جان داد.

کور . او پسر يك ملکه بود .

کوهولین . کدام ملکه ؟ کدام ملکه ؟ (کور را که اکنون روی نیمکت نشسته است میگیرد) ها ؟ ملکه اسکا ناخ ؟ (۱) آنجا ملکه‌های بسیار هستند . تمام فرمانروایان آنجا ملکه بودند (۲)

کور . نه، اسکا ناخ نه.

۱- اسکا ناخ (Seathach) زنی خردمند بود که در اسکا تلند قصری داشت و کوهولین وقتی نزد او رفته بود .

۲- باغلب احتمال ایرلندیهای قدیم تحت حکومت زنان (Matriarchal) بودند یعنی مطابق رسم ایشان فقط زن‌ها میتوانند دارای مقام ریاست خانواده یا فرمانروائی مملکت بشوند . (از « تاریخ ایرلاند » - تألیف استیفن گوبین)

کوهولین . پس اواتاخ؟ (۱) حرف بزَن ! حرف بزَن !
کور . من نمیتوانم حرف بزَنم ، تو مرا زیاد محکم گرفته‌ای . (کوهولین
 اورارها میکند) یادم نمیاید مادرش که بود . درست نمیدانم ولی
 يک ملکه‌ای بود .

دلّک . او یکدقیقه پیش ازاین بمن گفت که آن جوان پسر اویفه است
کوهولین . پسر اویفه ؟ نه ، نه ! ویکه من آنجا بودم اویفه پسری نداشت .

دلّک . اویفه میگفت این پسر خودم است ... کورمرداین را میگفت ..
کوهولین . کاش او پسر زنی دیگر بود ... پدرش که بود؟ سر بازی از اهل آلبا؟ (۲) ...
 اویفه زن عشق ورزی بود ... زنی مغرور ، پریده رنگ ، وعشق ورز ...

کور . هیچکس نمیدانست که آن جوان پسر کیست .
کوهولین . هیچکس نمیدانست ! آیا تو میدانستی ؟ .. تو که تمام عمرت را
 پشت درها به گوش دادن گذرانده‌ای؟

کور . نه ، نه ، من هیچ نمیدانستم .

دلّک . این کور مرد يك دقيقه پیش ازاین گفت : «اویفه لاف میزد که من
 در عمر خود جز يك همبستر نداشته‌ام . و او یگانه مردی است که در جنگ
 بر من غالب شده است !» (درنگ)

کور . دلّک ، يك کسی دارد میلرزد ! نیمکت تکان میخورد ! چرا تو میلرزی؟
 آیا کوهولین میخواهد ما را بکشد؟ کوهولین ، کسی که این را
 بتو گفت من نبودم ،

دلّک . این کوهولین است که میلرزد . این کوهولین است که نیمکت را
 تکان میدهد .

۱- اواتاخ (Uathach) دختر اسکا تاخ خردمند است . وی عاشق کوهولین شده بود .

۲- البا (Alba) اسم دیگر اسکاتلند است .

کور کوهولین

. این جوان که او کشته است پسر خودش بود.
. آنها این کارا کردند! مردمان پریده رنك هوائی! کجا؟ کجا؟
کجا؟ شمشیر بکشم و بارعد بجنگم! امانه، ایشان همیشه دوستدار
من بوده‌اند... ایشان لذت میبردند از اینکه برپاره ذغالی که دود
میکنند بدمند تا يك پارچه آتش بشود، اما جنگهائی که بافسون
ایشان شعله‌ور میشود یراز شکوه و افتخار است، نه مانند این.
جنگهائی که ایشان دوست میدارند از آن گونه است که انگشتان
فرتوت چنگزنان و تارهای خفته چنگهارا بیدار میکند... پس
که بود که این کارا کرد؟ ها، کور مرد؟ میترسی؟ حرف بزن! من
تو را زیر حمایت خود گرفته‌ام و بتو پاداش سزاوار خواهم داد. آیا
دوبتاخ چنین کرد؟... آنکه بدوبتاخ بیتاب (۱) معروف بود؟ او يك
کینه دیرینه‌ای با من داشت. امانه، زیرا او اکنون پهلوی مائوه
است. پس لایگر بود که چنین کرد! چرا حرف نمیزنی؟... این
کدام خانه است که مادر آن هستیم؟... (درنك) ... حالا همه چیز
یادم آمد!

(می‌آمد جلوی صندلی کنوها رو با شمشیر بر آن ضربه میزد چنانکه
گوئی کنوها روی آن نشسته است.)

تو بودی که این کار را کردی!... تو که آن بالا نشسته و عصای
فرمانفرمائی را در آغوش گرفته بودی!... مانند يك زاغچه که
يك قاشقی را دزدیده و در چنگال گرفته باشد... اما نه. زاغچه نه،
بلکه مانند يك کرم که مشغول خاك خوردن است! آری، يك
زاغچه، زیرا او پریده و رفته است... کجا رفت؟
. او بیرون در است.

کور

کوهولین . بیرون در؟

کور . میان در و دریا .

کوهولین : کنوها را! کنوها را! شمشیر به قلبت!

(بیرون میدود . دلک آهسته دم دروازه بزرگ میرود و دنبال او نگاه می کند.)

دلک

. او دارد میرود نزد شهریار کنوها را... ایشان همه دور جوان جمع شده اند . نه، نه، کوهولین بیحرکت ایستاده است . موج بزرگی از دریا پیش می آید و نزدیک است شکسته شود. کوهولین به موج خیره خیره نگاه میکند. آه! حالا او دارد میدود پائین بطرف دریا! ولی شمشیرش را بالا گرفته است مثل اینکه میخواهد بجنک برود.
(درنگ) آفرین! خوب زدی!

کور . کوهولین چه میکند؟

دلک . او! او دارد بامو جها میجنکد .

کور . او تاج شهریار کنوها را روی سر هر موجی می بیند .

دلک . ها، او به موج بزرگی شمشیر میزند! کفها را از سر آن میپرانند.....

باز هم! ... يك موج بزرگ دیگر!

کور . شهریاران کجا هستند؟ ... شهریاران چه میکنند؟

دلک . فریاد میزنند و میدوند بطرف ساحل . مردم هم از خانه های بیرون

میدوند. همه دارند میدوند.

کور میگوئی مردم از خانه های بیرون میدوند؟ پس هیچکس در خانه ها

نخواهد ماند! .. گوش بده دلک!

دلک . ها، کوهولین زمین خورد! باز برخاست. حالا به آبهای عمیق داخل

شده است . يك موج خیلی بزرگ آمد... روی او ریخت ... او را

دیگر نمیتوانم ببینم... او بسیاری شهریاران و پهلوانان را کشت

ولی موجهها براو غالب شدند.... موجهها براو غالب شدند !
کور . بیا اینجا دلقك !
دلقك . موجهها براو غالب شدند !
کور . میگویم بیا اینجا!
دلقك . (میآید بطرف او ، ولی نگاهش بعقب بطرف دروازه است)
 چه می گوئی ؟
کور . هیچکس در خانه ها نخواهد ماند. بیا از این راه . زود بیا ! تنورها
 پراز خوراکی است . برویم دستبردی به تنورها بزنیم!
 (بیرون میروند)

پایان

حق طبع و تقلید و نمایش در فارسی برای مترجم محفوظ است

شعر فارسی :

و قتی که شاعر بودم گل غم

کوه تنهائی بزم درد

ترجمه از شکسپیر

هملت رؤیا در شب نیمه تابستان

طنز اجتماعی

وغوغ ساهاب (با صادق هدایت)

نقد فیتز جرال و ترجمه از او

منظومه خیام وارفیتز جرال

عروض فارسی

مبنای ریاضی عروض فارسی عروض رودکی

عروض مولوی عروض حافظ

مجموعه اوزان شعری فارسی مسئله هشتصد ساله وزن رباعی

درباره حافظ

دل شیدای حافظ چند نمونه از متن درست حافظ

کشف مغنی نامه حافظ چگونگی کشف ساقینامه حافظ

سیر ذهنی حافظ جامع نسخ حافظ

حافظ : صحت کلمات و اصالت غزلها - الف تا پایان ز

حافظ : صحت کلمات و اصالت غزلها - س تا پایان ی

قصاید قطعات ، رباعیات و مثنویات حافظ

حافظ : گزاردشی از نیمه راه

اصالت و توالی ابیات در غزلهای حافظ - ا ب ت خ

اصالت و توالی ابیات در غزلهای حافظ - د

اصالت و توالی ابیات در غزلهای حافظ - ر تا م

اصالت و توالی ابیات در غزلهای حافظ - ن و ه ی

درباره حافظ

To Translate Haafez
Haafez and His Poems

عروض فارسی

The Metre of the Robaa'ii
Concise Persian Prosody
Persian Poetic Metres

ترجمه از مولوی

The Schoolmaster's Headache

ترجمه منظوم از عبید

Rats Against Cats

نقد ادبیات فارسی

The Main Currents in Persian Literature

شعر انگلیسی

The Man Who Thought

در انتقاد متن شکسپیر

Woodbine and Honeysuckle

الفبا واملای جهانی

International Alphabet and Spelling
Principles of International Spelling Reform

